

مرد جوانی که مربی شنا و دارنده ی چندین مدال المپیک بود، به خدا اعتقادی نداشت. او چیزهایی را که درباره ی خداوند و مذهب می شنید مسخره می کرد.

شبی مرد جوان به استخر آموزشگاهش رفت. چراغ خاموش بود ولی هوا مهتاب و بسیار عالی بود و همین برای شنا کافی بود.

مرد جوان به بالاترین تخته ی مخصوص شنا رفت و دستانش را باز کرد تا درون استخر شیرجه برود.

ناگهان سایه ی بدنش را در قسمتی از استخر و دیواره ی کنار آن مشاهده نمود.

احساس عجیبی تمام وجودش را فرا گرفت. از پله ها پایین آمد و به سمت کلید برق رفت و چراغ ها را روشن کرد.

آب استخر برای تعمیر خالی شده بود.